



چنان بود که سقف آسمان را سوراخ کرده بودند و از آنجا با يك غربال روزن درشت شن پائین میریختند. تگرگ میبارید. چه تگرگ درشت و بیسابقه ای. یکی از بچه ها لاله گوشش را گرفت، آخ دردناکی گفت و بسوی سرپناه خانه ای دوید و آنجا پنهان شد. فردا دیدم که در اثر اصابت يك دانه تگرگ لاله گوشش تاول زده است. قیاس کنید چه تگرگ وحشتناکی بود. باشتاب روی صورت کودک شیرخوارم خم شدم گوشه چادر سیاهم را نیز سپر کردم. شوهرم نیز دست یکی دیگر از بچه ها را کشید و بعد مرا زیر سرپناه خانه مذکور برد که از گزند آسمان خشمگین درامان باشیم. هوا تاریکتر از چند شب آخر ماه بود. يك درمیان چراغهای کوچه را نیز خاموش کرده بودند. زمین در کمتر از یکی دو دقیقه سفید شد دانه های درشت و یخ زده و سنگین تگرگ روی شیروانی خانه ها میخورد و همراه باد پر همهمه ای که میوزید موسیقی هول انگیزی بوجود میآورد. یکی از پسرهایم که هشت سال داشت خود را پشت پدرش کشید و مخفی شد. دیگری با یکدست گوشش را گرفته بود و با دست دیگر روی زانوی خویش میزد، بهوا میجست و شادی میکرد. بچه ها انقلاب هوا را دوست دارند بخصوص تگرگ را که در شهر ما به ندرت می بارد.

در آن کوچه فقط ما بودیم و بعد مردی که کتتش را روی سر کشیده بود و دوان دوان گذشت و بدرون یکی از خانه های انتهای کوچه خزید. غوغائی بود. خوشبختانه تگرگ با آن هیبت و خروش زود قطع میشود آنشب نیز بیش از سه چهار دقیقه دوام نیافت و بیاران ریز و تندی تبدیل گردید. بارانی که اجازه میداد ما براه خود ادامه دهیم و بسوی خانه حرکت کنیم. شوهرم دست دو پسر را گرفت و زودتر از زیر سرپناه خارج شد. یکی دو قدم که رفت برگشت و گفت:

- ده، چرا بچه رو آروم نمیکنی؟ چش شد که جیغ کشید.  
تعجب کردم. بچه در آغوش من، زیر چادر من، صورتش نزدیک صورت من بود. من صدائی از بچه نشنیدم، او چه میگفت؟

# پاداش

همانطور که گوشه چادر را میان دو ردیف دندان گرفته بودم گفتم:  
- چی میگی؟ بچه گریه نکرد.

- یعنی من کر بودم یا خواب میدیدم. الانه جیغ کشید و گریه رو سر داد. خواستم توضیحی بدهم که باز صدای جیغ يك کودک شیرخوار و گریه ضعیف او برخاست. بی آنکه حرفی بزنیم و افکار خویش را رد و بدل کنیم هر دو فهمیدیم چه شده. بچه ها زودتر از ما نگاه خود را بسویی که صدا از آنجا برخاسته بود دوختند. دانه های تگرگ آب میشدند. از ناودان پشب بام ها شرشر آب میریخت و در کوچه خاکی منجلا بی ایجاد میکرد. هنوز در حاشیه کوچه، چسبیده بدیوار روبرو يك خط پهن و سفید تگرگ آب نشده باقی بود و درست همانجا جسمی سفید بچشم میخورد.

شوهرم دست بچه ها را رها کرد و گفت: - این چیه؟

و با چند گام بلند خویشتن را با آن بسته سفید رسانید و خم شد و آنرا برداشت. غرغر میکرد. زیر لب چیزهایی میگفت لیکن من جملات و کلمات را تشخیص نمیدادم تا اینکه نزد ما بازگشت و گفت:

- پدر سوخته های بیرحم. ای بیشرفای سنگدل، آخه شمارو میگویم آدم؟ لزومی نداشت سؤال کنم. هم با چشم قندان باران خورده و خیس شده نوزادی را میدیدم و هم با گوش صدای گریه ضعیف آمیخته بناله او را می شنیدم. باز هم زیر سرپناه جای گرفتیم.

- یه بچه. می بینی؟ گذاشتنش گوشه کوچه و رفتن پی کارشون. خدا بقیه در صفحه بعد

عذابشونو زیاد بکنه.

دلم برای طفل بیگناه میسوخت. نزدیک بود گریه کنم. بغض کرده بودم. در این حال پرسیدم:

- هیچی، چیکار داریم بکنیم؟ میبریمش خونه.

- برامون شر درست نشه؟

- چه شری، یعنی میگن مال خودمونه؟ ما که به بچه بیست و دوروزه داریم. اون مامائی که بچه رو گرفته شهادت میده که تو یه قلو زائیدی.

- اینارو میفهمم. مقصودم اینه که وقتی بردیم خونه چیکارش کنیم؟

- تو فعلا شیرش میدی. میشوریش. قنداقشو عوض میکنی. لباس خیس و بارون خورده شو درمیاری و یه رخت دیگه تنش میکنی تا منم برم به کلانتری خبر بدم.

- پدر مادرش پیدا میشن؟

- شاید اونا بتونن پیدااشون کنن.

قم مثل تهرون بزرگ و در اندردشت نیس که هر گوشه اش یه اتفاقی بیفته کسی نفهمه. اینجا پنج شش تا ماما بیشتر نیس.

سن این بچه رم میتونن حدس بزنن. می پرسن و میگردن و تحقیق میکنن که اونروزا و اون شبا چندتا بچه بدنیا اومه، اگه مرده باشن که معلومه. اگرم زنده باشن که باید نشونشون بدن.

هرکی نتونه ثابت بکنه که نوزادش مرده ویا نتونه اونو نشون بده، مسادر این بچه اس، اونوقت خرخره اشو میگیرن و میکشش به کلانتری و بعدم مجازاتش میکنن.

او حرف میزد، اما فکر من جای دیگری بود. قنداق کودك خودم را به سینه میفشردم و باین فکر میکردم که اگر صدای او را نشنیده و از آنجا گذشته بودیم چه بر سر آن نوزاد بیگناه میآمد؟ از گرسنگی میمرد؟ از سرما خشک میشد؟ و یا سگهای

گرسنه و ولگرد او را میدربدند. شوهرم رشته خیال مرا گسست و گفت: - بریم خونه.

قنداق پسر کوچک خودم را بیکدست دادم و با دست دیگر آستین کش را گرفتم و پرسیدم:

- اگه پدر و مادرش پیدا نشدن چی؟

- خودمم نمیدونم چی میشه. بهر حال باید ببریمش خونه. نمیتونیم که دوباره اونو بذاریم گوشه کوچه.

- درسته. اما من یه چیزی میگم. گوش کن، ما سه تا پسر داریم، دختر نداریم، اگه این بچه دختر بود نیگرش داریم واسه خودمون.

- حالا بیا بریم، یه فکری می کنیم.

من و او ساکت و متفکر راه می پیمودیم، اما بچه ها ما را سؤال پیچ کرده بودند.

- این چیه؟ بچه اس؟ مامانش کیه؟ پدرش کیه؟ اسمش چیه؟ چرا اونو کنار کوچه خوابونده بودن؟

من جواب این سؤالها را شکسته بسته میدادم، اما نه درست بود و نه قانع کننده. فقط برای اینکه سؤالها را بدون پاسخ

نگذاشته باشم. بخانه که رسیدیم من بدون فوت وقت دست بکار شدم. قبل از هر عملی به بخاری دستی کبریت زدم تا اتاق گرم شود. بعد ظرفی بزرگ پر از آب روی اجاق گذاشتم و فتیله را بالا کشیدم که زودتر بجوش بیفتد. شوهرم که هرگز سابقه نداشت در انجام کارهای مربوط به بچه بمن کمک کند آستین را بالا زده بود و فعالیت میکرد.

از روی و موی یک بچه ده پانزده روزه، شاید هم کمتر، سخت میتوان تشخیص داد که دختر است یا پسر. دلم شور میزد. هرچه زودتر میخواستم از جنس او مطلع شوم. بطور ضمنی قول گرفته بودم که اگر دختر بود "او" را در خانه و برای خودمان نگهداریم.

قنداق را باز کردم. دو پسر هشت و شش ساله ام نیز گردن کشیده و روی طفل خم شده بودند. آنها نیز میدانستند که اگر دختر باشد یکنفر بآمار افراد خانواده افزوده میشود، لذا تا قنداق را گشودم بچه ها جیغ زدند، شادی کردند و به کف زدن و جست و خیز پرداختند.

- مامان دختره، دختره، خواهر ما میشه. خواهر ما میشه.

شوهرم متفکرانه ایستاده بود و باین صحنه می نگریست. مردد بود. پس از اینکه دخترک را شستم و لباس پوشانیدم و زیر پستان انداختم توضیح داد و گفت:

- میدونی، من حرفی ندارم که این بچه قشنگو نیگرداری، اما یه فکری میکنم.

- دیگه چه فکری؟ فکر نداره، معلوم نیس من ده تا بچه دیگم بیارم پسر نباشه. به هوای یه دختر هر دو سال یه دفعه من با این تن ضعیفم وضع حمل میکنم بازم پسر. ولی حالا دیگه خیالمون راحته. همین الانه با اینکه یه ساعت بیشتر نیس، حس میکنم بقدر این سه تای دیگه دوستش دارم.

- منم. همینطور. تو نداشتی من حرفمو بزنم. آدم باید عاقل باشه ویه کاری نکنه که بعد برایش پشیمونی بیاره. من فکر میکنم زن و شوهر جوونی با هم دعواشون شده طلاق طلاق کشی کردن. یکیشون روی لجبازی اومه بچه رو گذاشته سر راه و رفته پی کارش. چهار روز دیگه که مثل همه زنها و شوهرها از خر شیطون بیان پائین و آشتی بکنن مثل سگ پشیمون میشن و بدنبال بچه شون میگردن. خدارو خوش نیامد که ما چهار تا بچه داشته باشیم و خونه اونا سوت و کور بمونه. دلشون بسوزه و اشکشون بریزه. هر جوونی اشتباه میکنه.

نظر و عقیده شوهرم را پذیرفتم و گفتم:

- راست میگی. هر کاری دلت میخواد بکن. اما اگه پدر و مادرش پیدا نشدن اجازه بده که من پیش خودم نیگرش دارم. حیفه این بچه قشنگو آدم بسپره به شیر خوارگاه.

- باشه. موافقم. تو بچه رو شیر بده و بخوابون. خودتونم شام بخورین و بخوابین تا من برم کلانتری خبر بدم.

ساعتی بعد که شوهرم بازگشت من میان دو نوزاد خوابیده بودم. پسر بیست و دو روزه خودم و دختری که همانشب از کنار کوچه برداشته بودیم. درباره نتیجه اقداماتش سؤال کردم و او گفت:

- رئیس کلاتری گفت فعلا پیش خودتون نیگرش دارین، اگه کسی مراجعه کرد میفرستم عقبتون. اگه کسی نیومد اونوقت بسته به میل خود شما خواستین نیگرش دارین نخواستین بیارینش اینجا که صورت جلسه کنیم و بفرستیم شیر خوارگاه.

من در باطن خوشحال شدم و خدا خدا کردم که هرگز پدر و مادرش با هم آشتی نکنند و در نتیجه سراغ کودک گمشده خویش را نگیرند. او از بی اندازه خوشم آمده بود. خوش آمدن کلمه رسائی برای نمایش احساس من نیست. دوستش داشتم. درست مثل پسر خودم، شاید هم بیشتر و شدیدتر، زیرا فکر میکردم او رانده شده و مطرود آغوش خانواده است و بیش از فرهاد به محبت و نوازش و پرستاری و تیمارداری نیاز دارد.

دو هفته، سه هفته، یکماه، دو ماه و بالاخره چند ماه گذشت و از پدر و مادر دخترک زیبا خبری نشد و اثری مشاهده نکردید. حالا او را متعلق بخود میدانستیم و بسختی میتوانستیم دل از او بگیریم. پس از ششماه یکشب هم خویشان دور و نزدیک را دعوت کردیم. ضیافت خانوادگی مفصلی ترتیب دادیم و آنشب من و شوهرم در حالیکه هر یک طفلی را در آغوش داشتیم وارد اتاق شدیم. چشمان حضرات گشاد شد و دهانشان از حیرت باز ماند. آنها از وضع حمل شش هفت ماه قبل من خیر داشتند، اما باورشان نمیشد که من دوقلو زائیده باشم. دروغی که من و محمود گفتیم و همه باور کردند، البته با اعجاب و برخی گلاویه از اینکه چرا ایشان را بیگانه محسوب داشته و دوقلو بودن بچه ها را از آنها پنهان کرده ایم.

من در مقام توضیح و ارائه دلیل گفتم: - معمولاً دو قلو زائیدن مشکله. بچه های من شکر خدا سالم بودن. البته من خودم باین خرافات عقیده ندارم ولی قابله ها میگفتن که تا شش ماهگی نباید کسی اونارو ببینه که مبادا نظرشون بزنن. چشم بخورن، اینا حرفه، نفوسه، معهذا دست و دل مادر میلرزه. ایشالا منو می بخشین. نیگاه کنین اینکه بغل منه پسره اسمش فرهاده و اون یکی ام فرح دخترمونه.

خلاصه من و شوهرم با زرنگی و زبان بازی آنها را متقاعد کردیم و بهممه قبولانیدیم که دارای کودکمان دوقلو هستیم. فقط برای اینکه وجود فرح را در خانه خویش توجیه کنیم و ایشان دختر سرراهی را برسمیت فرزند قانونی ما بشناسند.

روز بعد برای فرح شناسنامه گرفتیم. شناسنامه ای که مدلل میداشت من مادر او هستم و محمود پدرش و در تاریخ هشتم آبانماه یعنی همان شبی که فرهاد بدنیآ آمد متولد گردیده است. زندگی ما از آن زمان روی مسیر مطمئن و طبیعی افتاد. فرهاد و فرح نیز در کنار هم میزیستند و رشد میکردند و تربیت میافتند. سالهایی در پی میگذاشت. فرزندان دوقلویم ا بزرگ میشدند، بمدرسه رفتند و دوره دبستان را نیز پایای هم طی کردند. سالهای اول و دوم و سوم دبیرستان نیز سپری شد. فرح دختر رسیده و شاداب و زیبایی شده بود. دختری دلغریب چشم گیر و تحسین آمیز. گیسوان خرمائی و دیدگان میشی روشنش، با آن قامت کشیده و اندام موزون و متناسب هر بیننده را به آفرین گوئی وامیداشت.

مراقبت من و محمود از فرح بیشتر شد، زیرا او غزال زیبایی شده بود که هر گریگ گرسنه ای بدیدنش آب در دهان میآورد و دندان مینمود. در طول هفده سالی که گذشت خانواده شش نفری ما دورانهای پرنشیب و فرازی را پیمود. یکسال پس از یافتن فرح وضع مالی

شوهرم چنان خوب شد که حیرت انگیز بود. من و او وقتی تنها میشدیم دریاں باره صحبت میکردیم و بهبود اوضاع را از درخشش طالع فرح میدانستیم و بدون کوچکترین تردید معتقد بودیم که خداوند پاداش نیکوکاری ما را میدهد و آنچه میرسد از برکت وجود اوست.

شوهرم شغل دولتی داشت. همین که درهایر حمت را بروی خود گشاده دید، کار دولتی را رها کرد و به کسب مشغول شد و پس از مدتی به تجارت پرداخت که اندک اندک بخت را بروی ما برگرداند.

من زیاد به کار شوهرم وارد نبودم و دخالت هم نمیکردم و نمی پرسیدم که چه میکند. شبهایی بود که باتاق خودش میرفت و زانوی غم بیغل میگرفت و فکر میکرد. من فقط به او نوید و دلداری میدادم و کار دیگری از دست ناتوانم ساخته نبود. محمود به زمستان آنسال امید بسته بود. احتمال میداد، بلکه یقین داشت اجناسی را که در انبارها روی هم چیده بمناسبت فصل بفروشد تا بتواند لااقل مقداری از دیون خویش را بردازد و طلبکاران را که میرفتند عنان شکیبائی از دست بدهند و اقامه دعوی کنند آرام سازد. اما حیف، وقتی که بخت برگردد، همه چیز واژگون میشود حتی آسمان. آنسال زمستان سرد نشد، قطره ای باران از ابرها نیارید، صندوقها در انبارها ماندند، سفته ها و چکها در دست مردم. ماموران جلب و توقیف پشت در خانه. محمود سالها من و بچه ها را در رفاه و آسودگی پرورانیده بود. حالا که او را زمین افتاده و ناتوان میدیدم وظیفه داشتم، تا سر حد توانائی یک زن فداکار، برپای بایستم و بازویش را بگیرم. چه کاری از من ساخته بود؟ فقط خیاطی. این هنر را خوب میدانستم و با آن آشنائی داشتم. بلافاصله چرخ خیاطی خریدم و در خانه بقبول مشتری بقیه در صفحه بعد



## یاداشی - -

جواب دادم: - مانعی نداره. من خودم میام. چی میخوان بدوزن.

- چند جور پارچه پیرهنی و دوپرسی داره، شما آلبوم مدلها تونو ببیین که انتخاب بکنه.

- چشم. همین امروز عصر میام. نشانی داد و رفت. خانه اش خیلی دور نبود. ساعت چهار بعد از ظهر که سرمان خلوت تر بود، آلبومهای مدل، دفتر اندازه گیری، متر و مداد را برداشتم و به آنجا رفتم. گمان میبردم با یک زن مسن روبرو میشوم، اما وقتی وارد شدم یکه خوردم. اصلا خشکم زد. خدا... خدا، فرح بود که بالای اتاق روی صندلی راحتی لمیده بود. میدیدم فرح با دو برابر سنی که داشت. فرح سی و پنج شش ساله، افسرده، پژمرده، غمین و گرفته. مو همان مو، چشم همان چشم، قد و قامت همان و عجیب تر از همه این نشانه ها، خالی که روی گونه نزدیک گوش چپ داشت. درست عین خالی که روی گونه فرح بود. خشکم زد و وسط

اتاق مثل چوب ایستادم. کیف را آهسته روی فرش اتاق گذاشتم که لرزش دستهایم معلوم نشود. ناگهان بیش خود گفتم: این مادر فرح نباشد؟ صدای او مرا بخود آورد:

- بفرمائین جلو. مدل آوردین؟

- بله، اینجاس.

مورمورم میشد. چنان بود که یکنفر دستش را روی قالب یخ مالیده و بعد دست سرد و یخ کرده اش را از زیر پیراهن به پشتم میکشید. روح من خیر میداد که او مادر فرح است و اگر دخترش را ببیند می شناسد و او را از من می گیرد. از مشاهده خانه و زندگی آنها فهمیدم که وضع مالی بسیار خوبی دارند. او سه دست لباس سفارش داد و سه مدل انتخاب کرد. من پارچه ها را در ساک ریختم و خداحافظی کردم و قرار گذاشتم که نه روز بعد برای پروو اول مراجعه کنم. بخانه که رسیدم تب داشتم، راستی تب کرده بودم. تبی شدید از ترس. همین که فرح را روبروی خود دیدم بی اختیار ساک را

روی میز انداختم، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و در حالیکه او را می بوسیدم گریه را سر دادم. او نیز بی آنکه بداند من چرا گریه میکنم بگریه افتاد. متعجبانه و بغض کرده میگفت:

- مامان، مامان جونم، چت شده؟ کسی بهت بی احترامی کرده؟ چی شده؟ آخه بگو. ده بگو چی شده؟

دمرو خود را روی کاناپه انداختم و گفتم: - هیچیم نیس، کسلم. تب دارم. واسه پدرت نگرانم. الان توی راه یکی از طلبکاراشو دیدم.

فرح پدرش را که همیشه در خانه و در اتاق کز کرده و نشسته بود صدا زد. بکمک شاگرد خیاطی که یک دختر همسن و سال خودش بود مرا باتاق خودم بردند و خوابانیدند. بهیچکس راجع به حادثه آنروز حرفی نزدم و این راز را در دل خود نگهداشتم. فردا صبح پائین آمدم و سرکار حاضر شدم. لباسهای آن زن را بردیم و سرهم کردم. دو روز بعد وقتی از خرید وسایل بقیه در صفحه بعد

## קרם פנים אולינפוס \* کرم صورت اولیمپوس

### کرم رویائی با ترکیبات طبیعی



با مجوز تولید از وزارت بهداشتی  
برشون משרד הבריאות  
1/39559/08

### קסם של קרם

- קרם נפלא ואיכותי ביותר מכיל מרכיבים טבעיים המזינים את העור ומעניקים לו מראה צעיר ורענן (חוחובה, אובליפיחה, חמאת שיאה, חמאת קקאו, נר הלילה, נבט חיטה, שקדים וכן מגוון עשיר של ויטמינים ומינרלים)
- יעיל במניעת גירויים בעור ומעולה כקרם לעיניים, לצוואר ולמצח.
- מסייע להעלמת קימטוטים, להפחתה ומניעת קמטים.
- עם מרקם שונים לעור רגיל, יבש ויבש מאוד (בהזמנה מיוחדת גם לעור שמן במיוחד)
- אפשרות להתאמה אישית לכל אשה בנפרד

### קרם לחות באיכות גבוהה במחיר היכרות חסר תקדים

قیمت های ویژه برای خوانندگان مجله شهید  
برای کسب اطلاعات بیشتر، دریافت نمونه مجانی و نیز سفارشات با تلفن ذیل در تماس باشید:

טל. 052-3952556 (שושנה מורה צדק)

خیاطی بازگشتم مشاهده کردم که سه دست لباس زن مذکور، به چوب رخت نزدیک آئینه آویخته است. فهمیدم فرح پیراهنها و دوپیس را پروو کرده، اما به تن چه کسی؟ بصدای بلند پرسیدم:

- فرح، فرح، این رو پروو کردی؟  
- آره مامان، حاضر بود. خودش و خواهرش اومدن یه سری بزبن، منم دیدم حاضره پروو کردم که زحمت شما کمتر بشه. بد کردم؟  
- نه دخترم. خوب کردی.

صدای چرخ که قطع شد فرح گفت: - مامان این خانمه چه زن خوبیه. چه صورت شیرینی داره. خیلی ازش خوشم اومد.

موضوع صحبت را عوض کردم تا راجع به آن زن که میگفت دوست داشتی و شیرین است حرفی نزنند. اما او دوباره رشته کلام را بانجائی که میخواست کشید. از شدت ناراحتی اتاق را ترک کردم و روی تخت دراز کشیدم. در فکر غرق بودم که فرح به من خبر داد که خواهر همان زن بازگشته است. پائین که رفتم او گفت: - خواهرم خواهش کرده اون پیرهن قرمز رو بیارین خونه، یه دفعه ام خودتون پروو کنین.

ضمن گفتن این مطالب نگاهش روی فرح بود. چه نگاههای گویائی. با اصرار زیاد مرا همراه خود برد. بمحض اینکه وارد شدم دانستم پروو پیراهن بهانه ای بیش نیست و او با من کار دیگری دارد. از همان حادثه ای که میترسیدم. برخلاف دفعه قبل با تبسم از من استقبال کرد و دستم را فشرد و گفت:

- تشریف داشته باشین یه چائی با هم بخوریم.

روی مبل نشستم، او نیز روبرویم قرار گرفت. پنجه هایش را در هم انداخت و بدنبال مکشی طولانی سکوت را شکست و گفت:

- خانم، حتما با خودتون فکر میکنین آیا جای آدمی مثل من توی

این شهر هست؟ قم یه شهر مذهبیه و من از وقتی که یادم میاد با موسیقی و شعر و رقص و شادی زندگی کردم. خانواده من متجدد و پیشرو بود. تمام زنهای فامیل من خیلی پیش از اینکه کشف حجاب بشه بدون چادر از خونه بیرون میرفتن. توی ما یه نفرو پیدا نمی کنین که لااقل دو تازیون خارجی بلد نباشه. کسی رو پیدا نمی کنین که کمتر از چهار سال توی کشورهای مختلف اروپا زندگی کرده باشه. توی یه چنین خانواده ای من نور چشم بودم. برجسته و ممتاز بودم. خوشگل بودم و پدرم سالاری همه افراد خانواده رو داشت. با میلیونها ثروت و با قدرتی که به افسانه بیشتر شباهت داره تا به حقیقت. اما حالا منو می بینین که توی این خونه محقر، توی این کوچه دور افتاده و خاکی توی اینشهر بدون شادی، دور از یار و دیار و شوهر دارم زندگی میکنم. شوهر دارم، خونه و اتومبیل و ویلا و باغ دارم، اما با این خواهرم، که اونم خودش نخواست منو تنها بذاره اومدن اینجا. بعقیده شما این عجیب نیس؟ علتش هم اینه که توی این شهر من یه چیزی کم کردم که توی همین شهر باید پیدا کنم.

سکوت کرد. من با رنگی پریده، در حالتی که چانه ام میلرزید و مصیبت بزرگی را پیش بینی میکردم به او مینگریستم. با گریه سر برداشتم و دنباله صحبت را گرفتم.

- شما هیچ حرف نزنین، اجازه بدین فقط من صحبت کنم. بعد که حرفام تموم شد نظر خودتونو بگین. من دختر... هستم. کسی توی این مملکت نیس که اونو نشناسه، پدرم برای مملکتش مرد بزرگی بود اما برای بچه هاش شمر بود. من هیچجده سالم شد که از مدرسه بیرونم آورد. واسه اینکه بهشت گفته بودن توی راه مدرسه یه پسری بمن کاغذ داده.

راست بود، من با پسر کوچک مرحوم... که دست کمی از پدرم نداشت آشنا شده بودم. همدیگرو دوست داشتیم. پدرم منو نشوند خونه که بخیال خودش رابطه ما قطع بشه، اما نشد. قصه خیلی مفصله. کار عشق من و (اسفندیار) یعنی شوهرم بالا گرفت و دو خانواده بزرگ ما بجون هم افتادن. همه واسه اینکه من و اسفندیارو از هم جدا کنن اما نتونستن. بالاخره ام دوتائی یه شب فرار کردیم و رفتیم توی ده دور افتاده ای از املاک پدر اسفندیار با هم زن و شوهر شدیم. دو سال و نیم پدرم عقب من میگشت. مثل سایه دنبالم بود تا اینکه حامله شدم و ناچار اومدن تهران که توی زایشگاه وضع حمل بکنم. یه دختر قشنگ بدنیا آوردم. اما کار من پنهنون نموند. به پدرم خبر دادن که کجا هستم. از اینطرف هم بمن اطلاع دادن که پدرت داره میاد. شبونه من و اسفندیار بطرف قم فرار کردیم. اومدیم توی یه مسافرخونه اتاق گرفتیم اما یه ساعت بعد در اتاق ما رو زدن، من درو واز کردم پدرم و دو تا از نوکرش اومدن تو. نه کتک کاری، نه فحش، نه مرافعه. هیچی. اونشب بارون و تگرگ بدی می بارید. پدرم دولا شد قنداق بچه قشنگ منو برداشت و داد دست یکی از نوکرا و بهش گفت: "این بچه را ببر توی یه کوچه دورافتاده بذار سر راه که سگ بخوره".

گریه و شیون من بجائی نرسید. توی اون هوای بد دختر منو بردن و گذاشتن سر راه. بعدم پدرم منو برداشت و با خودش برد تهران. اسفندیار هم هرچی گشت اثری از بچه بدست نیآورد. جرئت نکرد به پلیس خبر بده که آبروریزی نشه. کاری ندارم که بعدها چی شد و من بقیه در صفحه بعد

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39  
سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

**بت یام:**

شوشنا موره صدق - 052-3952556  
مهدی یزدیان - 03-6587218  
ادویه فروشی "دو اش" - بالفور 104

**ریشون لسیون:**

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955  
امید کهن - 052-5869646

**بعرشیح:**

داریوش - 054-8000955

**ناقانیا:**

لوازم خانه کی پور-خیابان شوهم 3

**کفارسابا / هود هشارون:**

جیمی پنحاسی - 052-8364710

**اورشلیم:**

راخل گلریز - 02-6568002

بیمه پورشایان - 02-5400054

نماینده گی های جدید پذیرفته میشود

تلفن دفتر مجله: 03-5038503

**خولون:**

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیوعتی 1

ویدئو فری - خیابان ایلات 20

ویدئو کامی - دووهوز 30

ویدئو شهاب - سوکولو 88

بوتیک هتولین - سوکولو 44

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

مینی مارکت ایرج - بعل شمطوب 24

کیوسک داوید - دوو هوز 76

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شارث

کنیسای مشهدیان - دووهوز 31

آرایشگاه یائل - 054-7251568

**اشدود:**

منصور طبری - 052-3337942

کفش فروشی شی - منطقه "و"

**پنخ تیکوا:**

سارا صیونیت - 050-8715184

**کریت ملاخی:**

امید کهن - 052-5869646

چی کشیدم. هفده سال پیش من به دختر دوازده روزه قشنگو توی این شهر گم کردم و هفده ساله دارم گریه میکنم. دیگه هم بچه دار نشدم. دو سال پیش اومدم تو این شهر و این خونه رو خریدم. با حضرت معصومه یه قراری گذاشتم و یه روز که رفته بودم زیارت گفتم من از این شهر نمیرم تا دختر منو بمن پس ندی. حالا هم اونا بمن پس داده. خودم را به جهالت زدم و گفتم: - دخترتون کجاس؟

- توی خونه شما. فرح دختر منه. اصلا کپی خودمه. هیچ لازم نیس قسم بخورین یا دروغ بگین. میدونم دل کندن شما از فرح مشکله، اما من جبران میکنم. محض رضای خدا بمن رحم کنین. بشوهرم رحم کنین و دخترمو پس بدین. هموزنش بشما اسکناس صدتومنی میدم.

اونو میدارم توی یه کفه ترازو و توی کفه دیگه اونقدر اسکناس صدتومنی می چینم که شاهین عدل بشه.

مثل ابر بهاری میگریست. روی زمین زانو زده و دستهای مرا گرفته بود، انگشتانم را می بوسید و با اشک دیده اش دستهایم را می شست و حرف میزد. - تلفن کردم تهران الان پدرش میاد. شاید تا چند دقیقه دیگه برسه. صبح که فرح رو دیدم بلافاصله تلفن کردم. اگه تو راه سخته نکنه خیلیم.

دلم برای او میسوخت، میگریست، میلرزید و خم میشد که پاهای مرا ببوسد و من مانع میشدم. جای انکار نبود اگر چه میدانستم مورد مواخذه محمود واقع میشوم بگریه افتاد و حقیقت را گفتم و به او نوید دادم که دخترش را باز میگردانم اما چطور؟ هم دل کندن من از او سخت بود وهم گفتن حقیقت به فرح هنوز سرگرم گفتم و شنود بودیم که شوهر آن زن و پدر واقعی فرح سراسیمه وارد شد. او خود را میان

کند، با لبخند رضایت داد. تعویض شناسنامه فرح بسختی انجام گرفت. اکنون فرح دو مادر و دو پدر دارد. گاه در خانه ماست و زمانی در تهران زندگی میکند. اتومبیل شخصی و راننده ای خاص خودش دارد. قرار بود برای ادامه تحصیل به اروپا برود ولی بخاطر اینکه از من دور نباشد نرفت. همه خوشحال و خوشبخت شدند جز من که تنها رنج میبرم و خون میخورم. برای دیدن او دقیقه شماری میکنم. صدای بوق اتومبیلش را از سر خیابان، از راه دور تشخیص میدهم، میدوم و در آغوشش میگیرم و با رفتن او گویی چراغ دل من خاموش میشود تا کی دوباره فرح بیاید. اما همین که شوهرم به سامان رسیده و دوباره به کار برگشته بزرگترین پاداش نیکی ماست از آنشب سخت بارانی. □

بازوان شوهرش انداخت و در حالیکه بصدای بلند گریه میکرد و میخندید میگفت: - اسفندیار، نمیدونی چه دختری شده. چه ماهه، چه خوبه. دخترمونه، دختر ما... مرد بسوی من آمد و ملتسانه گفت: - خانم. کجاس. منو برین ببینمش، هفده ساله انتظار این لحظه رو میکشم. دارم میمیرم، بما رحم کنین. آنها را به خانه بردم. چه تماشائی منظره ای. تا چشمشان بفرح افتاد او را شناختند. فرح متحیر مانده بود. از دیدگان قشنگش اشک بی اختیار فرو میریخت. شوهرم دندانها را از خشم بهم میفشرد. اما دیگر کاری از دستش ساخته نبود، بخصوص وقتی که پدر فرح حاضر شد همه دیون و بدهی او را بپردازد و سرمایه ای دویست هزار تومانی در اختیارش بگذارد که تجارت را از نو شروع